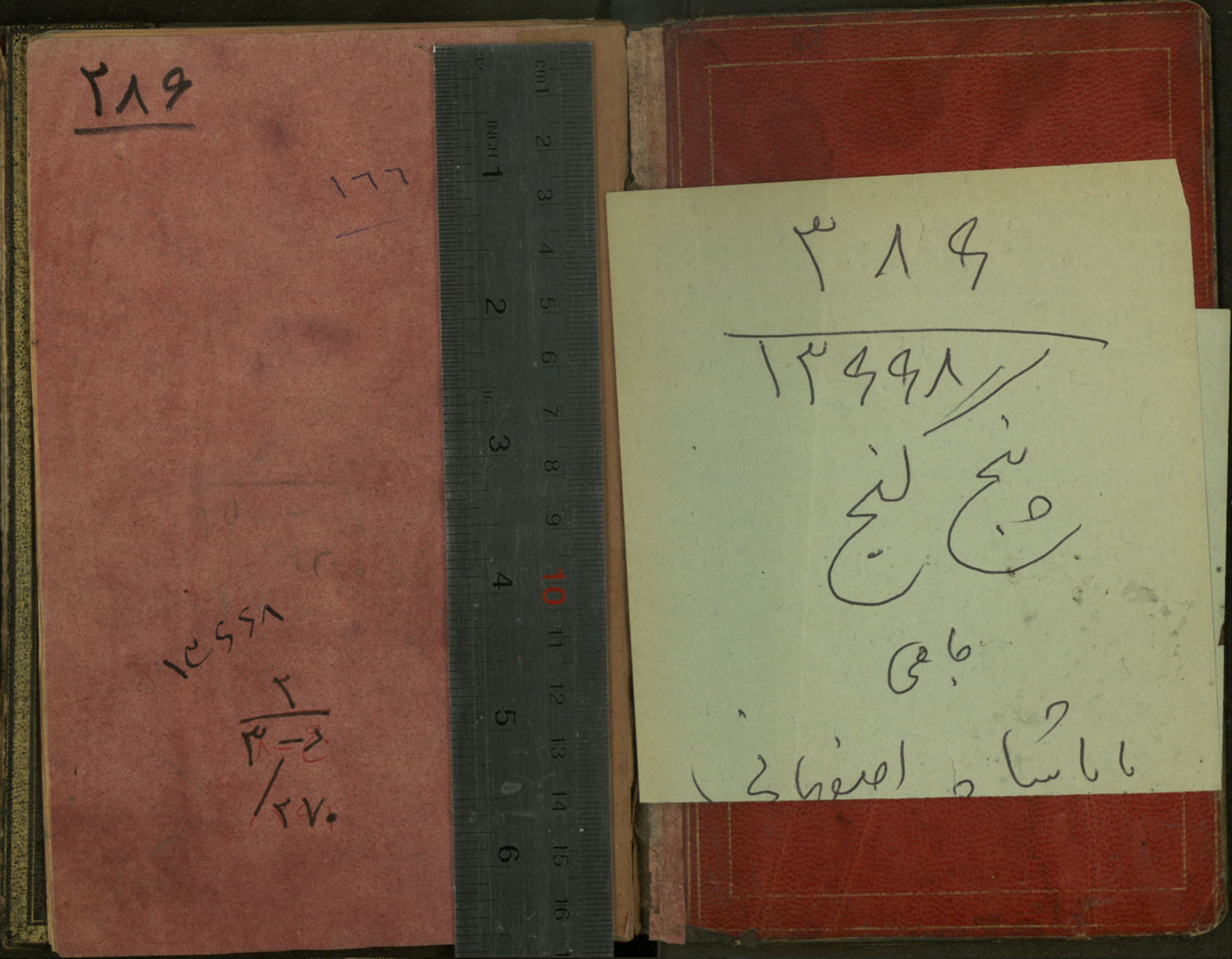
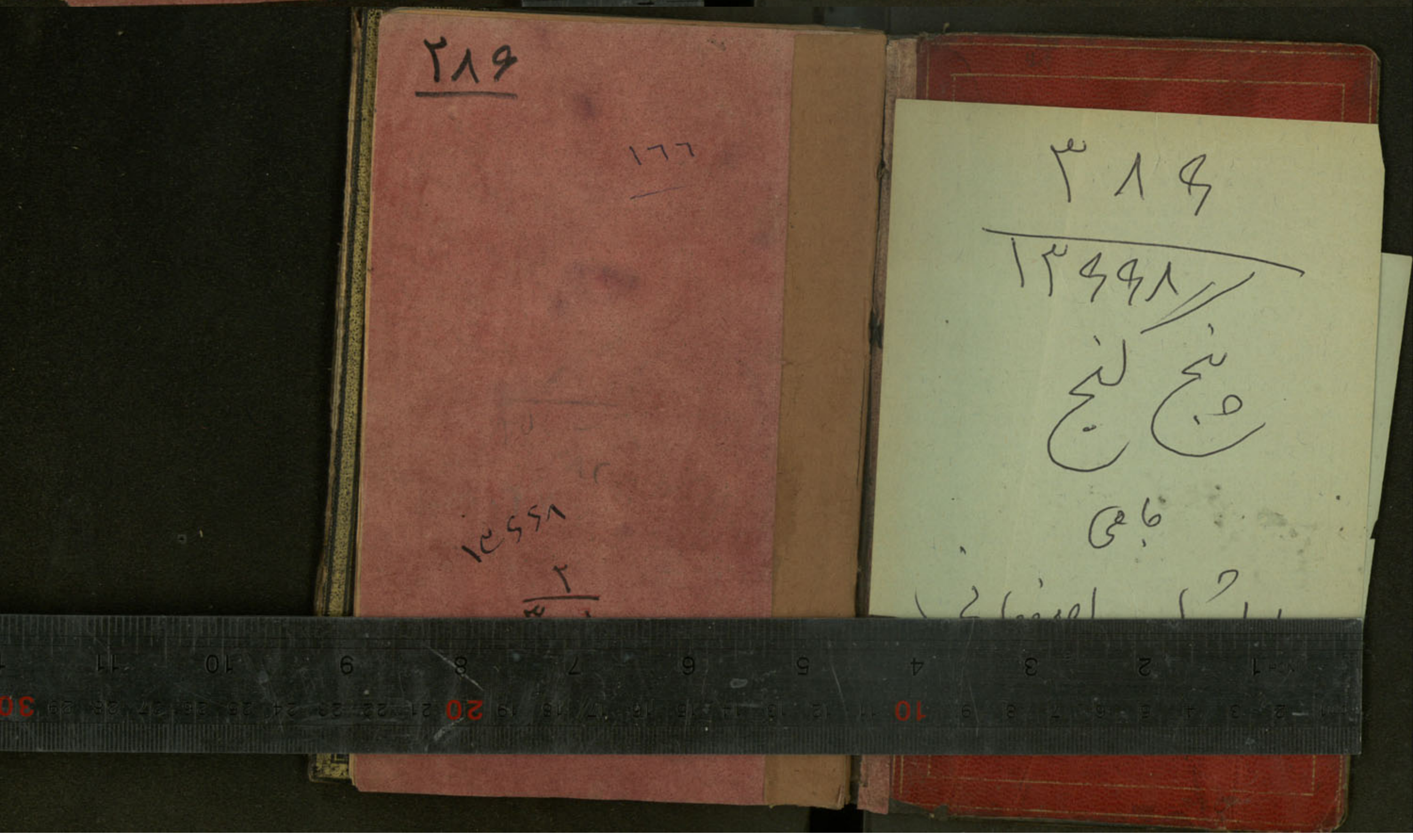

۲۸۶
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
سنا ۲


۲۸۶
۱۶۶
۱۳۹۹۸
۲
۳-۲
۲۷۰
۳۸۶
۱۳۹۹۸
نسخ
جامی
باباشاه اصفهانی

۲۸۶
۱۶۶
۱۳۹۹۸
۲
۳۸۶
۱۳۹۹۸
نسخ
جامی

منتخب خمسه جامی

در ترصیفی که شده است خط صفحه آن عوض گردیده و الکن
... ترنج و سر ترنج ... جلد دارد است
... آن ... جلد ... است . ۱۳۳۲

پیش که از ابر وفا نم نبود
رسته ز گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک تنک آیینها
ملک سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر
نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت
مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری
چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش
کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت با و خرج کرد
هرچه نهان داشت درو درج

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش
خم طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادمش سپرد
نامش ازان روی چو آدم ببرد
سایه بر اوج فلک انداختش
سجده که فوج ملک ساختش

اصل که معنیست چو بگذاشتی
دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش
صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا
ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب برفروز
هر غش و غلی که بیابی بسوز

چشم خرد را ز غرض پاک کن
جوهر دل را ز عرض پاک کن

دامن خود درکش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو

راه مریدان ره آزادگیست
شیوهٔ آینه دلان سادگیست

ساده دلی هاش پسندیده ذات
پاک ز نیرنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
همنفس شاه موزون شوی

پیش نگاری شوی آینه نه
کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت

یوسف کنعان چو بمصر آرمید
صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش
پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد
آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال
کای شده محرم بحریم وصال

در طلب رنج سفر بردهٔ
زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهر سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بر آن دیده خود وا کنی
طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان زا بصفای تو کس
غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش
صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جا
یوسف غیب تو شود رونما

جز سر وقت ز دکان هر که بود
چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هر که رخش دید برو دیده دوخت
چون رخش چشم همه تیز دید
نیل عصای آدم بروی کشید
باز بجانش پی دفع گزند
تابشی از تاب علیه افکند

هر کی معصیتش دور شد
ظلمت بینش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید
دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسماء الهی گرفت
مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت
هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که درو چشم پس
چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدا
شاهد و مشهود درو جز خدا
ای ز ره دور درشت آمده
وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کهر او مکن
دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا
معنی او نا شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم
بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر گدلی صورت یوسف که چه
صورت اگر نیست تاسف که چه

چون تن آزاده ز مهر بت دل
سنگ سیاهیست در آتنه گل
هر که نه زآتش عشقست غرق
از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی
از غم عشق او که و صاحبدلی
زندگی دل بغم عاشقیست
تارک جان بر قدم عاشقست

تا نشود عشق دلبر دگی
گرمی دل نیست خرافسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان
جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه
روی دل از مشک خطان سیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست
توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز
ساخت سرش پست براه نیاز
هر که به رخ نقطه سودا نهاد
داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که به لب آب حیات آمدت
رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گه دم از اندیشه ماهی زنی
ماه فلک منی و آهی زنی

که ز گلی خرم و خندان شوی
نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه به غزالی دل شیدا دهی
روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار همه آغوش بهر باده نوش
تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز بهر حیله ساز
تو ز تب فرقت او در گداز

در صفت عشق گوید

رونق ایام جوانیست عشق
مایه کام دو جهانیست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد
ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست
مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند و بند
پست شو قدر بلند و بند
مه که بشب نور دهی یافته
پرتوی از مهر بر و تافته
خاک بگردون نشود تابناک
تا اثر مهر نیفتد بخاک

زیرکی ورز و چنان کن بیار
کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود
مونس شبهای درازت شود
میوهٔ مقصود کی آرد درخت
تا نکند پای بیکجای سخت

کتبه العبد المذنب
باباشاه الاصفهانی


۳۸۶
کتابخانهٔ
مهدی بیانی